

ادوارد سعید

به روایت خودش

علیرضا خسروی

سعید هم اسم عموها و پسر عموهای متعدد من بود.

پدرم در جنگ جهانی اول در ارتش آمریکا خدمت کرده بود و بعد ساکن آمریکا شده بود که به برکت آن آمریکایی بود. پدرم به سال ۱۸۹۵ در اورشلیم به دنیا آمده بود. پدرم از اورشلیم بیزار بود، و با آنکه من در اورشلیم به دنیا آمده بودم و مدت زیادی را در این شهر زندگی کرده بودیم، تنها چیزی که پدرم درباره‌ی آن می‌گفت این بود که این شهر او را به یاد مرگ می‌اندازد. قدرت پدرم، چه قدرت جسمانی و چه قدرت اخلاقی او بر سالهای آغازین زندگی من سخت حاکم بود؛ مادرم همیشه با عبارت «مرد خوب» از پدرش یاد می‌کرد، اما من نسبت به او کششی نداشتم.

دربست و پنج سال آغاز زندگی ام، بی‌تردید هیچ کس به اندازه‌ی مادرم به من نزدیک و محرم نبود. حتی امروز هم حس می‌کنم مهربیاری از عادت‌ها و چشم‌اندازهای دیرین او بر ذهن من نقش

درآمد

چندین سال است پزشکان تشخیص داده‌اند که دچار یک بیماری مهلک شده‌ام؛ از این رو به نظرم رسید خوب است روایتی از زندگی خود در جهان عرب و در ایالات متحده به یادگار بگذارم، از جهان عرب که در آن به دنیا آمده‌ام و سالهای شکل گرفتن خود را در آن گذرانده‌ام و ایالات متحده که در آن به مدرسه، کالج و دانشگاه رفته‌ام. این کار به نظرم مهم آمد.

همیشه یک احساس بر من غلبه داشت و آن این که حس می‌کردم آدم خارج از مکانی هستم. پنجاه سال طول کشید تا با «ادوارد» خو کنم، یا دقیق‌تر بگویم در کنار «ادوارد» کمتر معذب باشم. این «ادوارد» اسم انگلیسی ابلهانه‌ای بود که مثل طوق لعنت به زور در گردن یک خانواده اصیل عرب به نام «سعید» افتاده بود. البته مادرم به من می‌گفت اسم شاهزاده‌ی ویلز را روی من گذاشته‌اند، که در سال ۱۹۳۵، سال تولد من شخصیت بلند آوازه‌ای بوده است و

بسته است و به راهنمایی آنها حرکت می‌کنم. من از پاییز سال ۱۹۴۱ تا مه ۱۹۴۲، که از قاهره رفتم در مدرسه‌ی ابتدایی جزیره (GPS) درس

می‌خواندم، و بعد یکبار دیگر از اوایل سال ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۶ باز هم به همین مدرسه رفتم، که در این فاصله یکی دو بار به مدت طولانی به فلسطین سفر کردیم. در آن دوره اصلاً معلم مصری نداشتم؛ به علاوه حضور اعراب مسلمان را هم در مدرسه حس نمی‌کردم. بعد از انقلاب افسران آزاد به سال ۱۹۵۲ مدرسه‌ی ما کم‌کم وجهه‌ی انگلیسی خود را از دست داد و با شروع بحران سوئز در سال ۱۹۵۶ مدرسه به کلی دگرگون شده بود. GPS لحظه‌های خوشی بر من گذشت که غیر منتظره اما دیرپا بود.

چند ماهی به پایان آخرین سال تحصیلی‌ام در چی‌پی‌اس (۱۹۴۶) مانده بود که مرا برای نرمش و ورزش بیشتر خانه‌ی خانواده‌ی گرین‌وود گذاشتند و من هفته‌ای دو روز بعد از ظهرها به این خانه - باشگاه که آن سوی خط تراموا بود می‌رفتم. بعد از چند هفته ورزش که بی‌هدف و دلگیر بود مرا به رسد شیر بچه‌های پیشاهنگ منتقل کردند.

از نظر مادرم این پیشاهنگی به نظامی شدن روح من می‌انجامید و به همین دلیل از کار من خوشش نمی‌آمد. پدرم چیز زیادی نمی‌گفت. در دهه‌ی پنجاه که دانشجوی فوق لیسانس

بودم شروع به تدریس کردم، اما سر کلاس مجبور می‌شدم عینک‌ام را بردارم؛ قصدم این بود که همه‌جا آلود شود و چیزی نبینم. و تا

به امروز دشوار می‌توانم خودم را بر صفحه‌ی تلویزیون نگاه کنم، یا حتی مطلبی را بخوانم که درباره‌ی من نوشته‌اند.

پاییز سال ۱۹۴۶ به مدرسه‌ی کودکان آمریکایی قاهره (CSAC) رفتم، اما به عنوان فرزند یک تاجر آمریکایی ای رفتم که کمترین احساس و تصویری از آمریکایی بودن نداشت. در قاهره‌ی بعد از جنگ بود که نخستین بار توانستم لایه‌های بسیار متمایز جامعه را کمی از هم بازشناسم. دگرگونی عمده‌ی بعد از جنگ رفتن نهادهای انگلیسی و انگلیسها و آمدن آمریکاییهای پیروزمند بود؛ امپراتوری پیر بریتانیا تسلیم امپراتوری جوان آمریکا می‌شد؛ و این در حالی بود که کسب و کار پدرم بیش از پیش رونق یافت.

بعد از نظم پایگانی و خشک انگلیسی مدرسه‌ی GPS، مدرسه‌ی آمریکایی از هر نظری غیررسمی بود. میز و صندلیها بی‌هیچ نظمی در کلاس پراکنده بودند، در حالی که در GPS میز و نیمکتهای تنگ و کوچک ما را به ردیف و نظامی وار چیده بودند.

از دیدگاه من نظام آموزش آمریکایی نظامی آمد که می‌کوشید آموزش را برای کودکان در حال رشد جذاب و راحت کند و درست در سطح آنها باشد. کتابهای مدرسه‌ی GPS همه یک دست دارای چاپ ریز بودند، تصویر نداشتند و از نظر شیوه‌ی بیان بی‌رحمانه خشک بودند.

در مدرسه‌ی آمریکایی CSAC به ما «کتاب تمرین» می‌دادند که با «دفتر مشق» مدرسه‌ی GPS تفاوت فاحشی داشت؛ این دفترهای مشق

ادوارد ودیع سعید در یک نگاه

ادوارد ودیع سعید (۱۹۳۵-۲۰۰۳)، منتقدفرهنگی امریکایی فلسطینی الاصل، نویسنده و منتقد سیاسی بود. وی بیشتر به دلیل نگارش کتاب بسیار مؤثر و با نفوذ «شرق‌شناسی» مشهور است. او یک منتقد خردمند و در عین حال رک بود. انتقادات او هم جذاب و هم در عین حال خشن و تند بود. وی همچنین در بخش عمده‌ای از زندگی‌اش هوادار پر احساس ملت فلسطین بود.

دربیت المقدس، در یک خانواده‌ی مسیحی برجسته و موفق متولد شد و همراه با خانواده‌اش در سال ۱۹۴۸ درست قبل از اشغال بیت المقدس غربی از سوی نیروهای اسرائیلی، به قاهره مهاجرت کرد. وی تحصیلات خود را در بیت المقدس آغاز کرد و تحصیلات متوسطه را در قاهره به پایان رساند. سعید در سن ۱۴ سالگی وارد کالج ویکتوریا در قاهره شد و برای ادامه‌ی تحصیل به مدرسه‌ی مونت هارمون در ایالات متحده رفت، او مدرک کارشناسی خود را در رشته‌ی ادبیات انگلیسی دانشگاه پرینستون دریافت کرد. در همین سال، برای ادامه‌ی تحصیل وارد دانشگاه هاروارد شد و در سال ۱۹۶۰ مدرک کارشناسی ارشد، و در سال ۱۹۶۴ مدرک دکترای خود را در ادبیات زبان انگلیسی دریافت کرد. رساله‌ی خود را به راهنمایی جوزف کنراد^۱ به انجام رساند. سعید از یک سال قبل از دریافت مدرک دکترای خود، یعنی از سال ۱۹۶۳ در دانشگاه کلمبیامشغول تدریس شد. او برای چند دهه، تمام زندگی علمی خود را در این دانشگاه در رشته‌ی زبان انگلیسی و ادبیات

1. Joseph Conrad



دفترهای تمرین خطداری بودند که مثل بلیت اتوبوس بی هویت بود؛ اما کتابهای تمرین دارای پرسشهای جذاب و آشنا بودند، و عکسها و تصویرهای زیبا و گویا داشتند که از آنها لذت می بردیم و متناسب با تصویر و مطالب، آنها را پرمی کردیم. در GPS نوشتن روی صفحه‌های کتاب درسی خلاف کاری بدی به حساب می آمد؛ برعکس کتابهای تمرین آمریکایی که هدف نوشتن در آنها بود. معلمان مدرسه‌ی CSAC نه هرگز از خشونت استفاده می کردند و نه تهدید به خشونت می کردند، اما دانش آموزان نرینه بی اندازه با هم خشن بودند؛ علت این بود که این پسرها کاملاً بزرگ بودند و خیلی میل داشتند در مبارز طلبی و تحمیل اراده یا تعیین قلمرو از قدرت بدنی خود بر علیه یکدیگر استفاده کنند. همه انتظار داشتند در CSAC در جمع هموعان خود باشم، اما تقدیر آن بود که اینجا از مدرسه‌ی GPS هم غریب تر باشم.

بر خلاف GPS که درگیرها بیش از ده ثانیه طول نمی کشید و بلافاصله چند تن از معلمان سر می رسیدند و به دعوا خاتمه می دادند، اینجا در مدرسه‌ی CSAC فلسفه‌ی دیگری را دنبال می کردند که با GPS به کلی متفاوت بود: محوطه‌ی مشخصی وجود داشت برای دعوا و برون ریزی انرژی اضافی پسران. به یاد نمی آورم که موقع نهار یک لحظه آرامش، با یک لحظه‌ی لذت بخش رفاقت تجربه کرده باشم.

مدرسه‌ی CSAC مرا برآن داشت تا جدی تراز گذشته به «ادوارد» به مثابه‌ی ترکیبی نامطمئن،

ترس خورده و دارای نقطه ضعف پردازم و او را بیش از پیش جدی بگیرم. برداشت کلی من این بود که من دارای یک هویت آمریکایی مشکل آفرین هستم و درون او هویت دیگری که عرب بود کمین کرده است، که از وی هیچ نیرویی عاید نمی شد جز سرافکنندگی و ناراحتی. همه روزه در مدرسه تفاوت میان زندگی ام به هیئت «ادوارد» که دارای هویتی دروغین، حتی ایدئولوژیک بود، و زندگی ام در سرزمین محل سکونت را حس می کردم، سرزمینی که کار و کسب پدرم در مقام یک تاجر آمریکایی بعد از جنگ در آن رونق گرفته و زندگی مان شکوفا شده بود. بعد از سال ۱۹۴۶، پدر و مادرم دست کم سالی دوبار به اروپا، و مدتی بعد به آسیا و آمریکا می رفتند، و چون تنها پسر خانواده بودم، و چون پدرم حتی یک لحظه فراموش نمی کرد صاحب و مؤسس یک تشکیلات وسیع و گسترده‌ی تجاری است، از من نیز انتظار می رفت به کارهای تجاری او علاقه مند شوم. پدرم نماینده‌ی سیاهه‌ی بالابندی از شرکتهای جهان بود، از این رو این شرکتهای ما به زندگی ما، خانه‌ی ما گذاشته بودند و جزیی از گفتگوهای روزمره‌ی ما بودند؛ تقریباً همه تولیدات این شرکتهای وارد خانه‌ی ما به آدرس شماره‌ی یک، خیابان عزیز عثمان، آپارتمان ۲۰، طبقه‌ی پنجم شده بودند. ما نه تنها با محصولات این شرکتهای به تدریج آشنا می شدیم، بلکه با فرستادگان این شرکتهای نیز آشنا بودیم.

از نوآوریهای پدرم این بود که سالانه کاتالوگ

تطبیقی تدریس کرد. همچنین در سراسر زندگی اش علاقه‌ی پرشوری به تاریخ ادبیات و موسیقی داشت. او یک نوازنده‌ی قدر پیانو بود.

سعید همچنین در دانشگاه هاروارد، جان هاپکینز و ییل نیز تدریس کرد. وی به زبان فارسی و فرانسه را فصیح سخن می گفت؛ زبان عربی محاوره‌ای را خوب حرف می زد و زبانهای اسپانیولی، آلمانی، ایتالیایی و لاتین را آموخت، و روشن است که استاد مسلم ادبیات کلاسیک انگلیسی بود. دکترهای افتخاری متعددی از دانشگاههای اکناف دنیا به او اعطا شد و دو بار جایزه‌ی ادبی دانشگاه کلمبیا^۲ و جایزه‌ی ولک^۳ انجمن ادبیات تطبیقی آمریکا^۴ را از آن خود کرد.

سرطان خون (لوسمی) سعید در سال ۱۹۹۲ تشخیص داده شد. در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ که بیماری به او بیشتر مسلط شده بود، به موسیقی بازگشت، و «ارکستر دوگانه‌ی غربی - شرقی»^۵ را پایه گذاری کرد. در این ارکستر دست به اقدام متهورانه‌ای زد و در آن هم موسیقی دانان فلسطینی و هم موسیقی دانان اسرائیلی را به کار گرفت. از جمله‌ی آنها دوست صمیمی او، دانیل بارنویم، آهنگ ساز اسرائیلی بود. ادوارد سعید در سن ۶۷ سالگی پس از یک دهه مبارزه با سرطان خون، بالاخره تسلیم شد.

سعید از همان نخستین کتاب خود، جوزف کنراد و داستان خود زندگی نگارانه،^(۱) سه مسئله‌ی کلی را مورد تأمل قرار داده است. نخست، تبیین وضعیت فرهنگی و وظیفه‌ی روشنفکر و منتقد، بحثهای سعید در این زمینه، تحت تأثیر آرای میشل فوکو، انگیزه‌ی اصلی برای پیدایش تاریخ‌گرایی جدید در دهه‌ی هشتاد به شمار می روند، رویکردی که تا حدودی در واکنش به تمایل

2. Columbia's Trilling Award

3. Wellek Prize

4. American Comparative Literature Association

5. West-Eastern Divan Orchestra



هواداران امریکایی ساختارگرایی و پساساختارگرایی برای جدا کردن ادبیات از بسترهای گوناگون آن یا فروکاستن این بسترها به یک «متنیت» نامتجانس پدید آمد. دومین دغدغه‌ی سعید بررسی گفتمانهای غربی راجع به «شرق» به طور عام و اسلام به طور خاص بوده است. تبار سعید نیز می‌تواند معرف دغدغه‌ی سوم و سیاسی‌تر او باشد: برجسته ساختن مبارزات فلسطینیان برای باز پس‌گیری موطن خود. در نتیجه، برخی سعید را الگوی پژوهشگران درگیر فعالیت سیاسی دانسته، برخی دیگر رویکرد او را نامنسجم می‌بینند.

سعید در سرآغازها^(۲) با الهام‌گیری از علم جدید^(۳) فیلسوف ایتالیایی، جامباتیستا ویکو، میان «خاستگاه» یا منشاء به عنوان امری الوهی، عرفانی و اولاً، و «سرآغاز»ی که سکولار و انسان‌آفریده است تمایز قائل می‌شود. یک «خاستگاه» چنان که در تفکر کلاسیک و نوکلاسیک دیده می‌شود، از موقعیت خطی، تسلسلی، و تقویمی بی‌برخوردار است که اساساً بر آنچه از آن نشئت می‌گیرد غلبه دارد. برعکس، یک سرآغاز، به ویژه چنان که در بخش عمده‌ای از تفکر مدرن تجسم یافته، نظمهای تفرق، مجاورت، و مکملیت را موجب می‌شود.^(۴) سعید سرآغاز را به عنوان روش خویش، نخستین گام در راه تولید التفاتی معنا، و نیز تولید تفاوت از سنتهای پیشین، معرفی می‌کند. سرآغاز برای آنکه چنین فعالیت واژگون‌کننده‌ای را موجب شود باید ملهم از منطق آغازینی باشد که متون متعاقب را تنفیذ می‌کند؛ این منطق هم آن متون را مقتدر ساخته و هم حدود آنچه را مقبول است تعیین می‌کند.^(۵)

سعید با الهام‌گیری از ویکو، والرئ، نیچه، سوسورلوی-استروس، هوسرل، و فوکو به این بحث می‌پردازد که رمان نماینده‌ی شکل اصلی «سرآغاز» در فرهنگ ادبی غرب است. در ادبیات پسامدرنیستی نیز «سرآغاز» تجسم بخش تلاش برای کسب دانش و هنر

محصولات و همه‌ی جنسهای موجودش را تهیه می‌کرد، کاری که پیش از او هیچ‌کس، دقیقاً هیچ‌کس در امور تجاری در مصر انجام نداده بود. پیش از آنکه در سال ۱۹۵۱ راهی ایالات متحده شوم، هنوز پدر و مادرم به شکل وسیع وارد جامعه‌ی قاهره، نشده بودند. باهمه‌ی ثروتی که داشتیم، حلقه‌ی دوستان و آشنایانمان بیشتر به همان خدمتکاران باوفا و اعضای معدود خانواده محدود می‌شد.

در آن زمان قاهره یک شهر بین‌المللی بود که زندگی فرهنگی آن، تا جای که من می‌دیدم، زیرسلطه‌ی اروپاییان بود؛ بعضی از این اروپاییان را پدرم از طریق کارهای تجاری می‌شناخت. همیشه حس می‌کردم چندین پله از مهیج‌ترین رویدادهای این فرهنگ عقب هستم؛ البته از سهم و بهره‌ی خود از این فرهنگ که عنوان «هنر» داشت، در همین حد نیز بسیار شاکر بودم. تمام سال ۴۹ - ۱۹۴۸ را در مدرسه‌ی CSAC ماندم، اما اکنون که به کلاس نهم رفته بودم و بزرگ‌تر شده بودم، CSAC دیگر مثل گذشته بزرگ و پُر زحمت نمی‌نمود؛ دیگر از نظر فکری چندان برانگیزنده نبود و روز به روز بیش از پیش جدا از جهان و در خود فرو رفته می‌نمود، متعصب، گرفته، متین، و یکنواخت بود. ماههای زمستان را به اپرا رفتن، که این خودسبب گسترش دانش و اطلاعات من در زمینه‌ی موسیقی بود. بزرگ‌ترین تجربه‌های موسیقایی من در دوران نوجوانی در قاهره در سال ۱۹۵۰ و ۱۹۵۱ برمی‌گردند: به سال ۱۹۵۰ ارکستر فیلارمونیک

وین به رهبری کلمانس کراوس و در سال ۱۹۵۱ ارکستر فیلا ر مونیخ برلین به رهبری ویلهلم فورت وانگلر به قاهره آمدند و چند برنامه اجرا کردند.

سال ۱۹۵۰ پانزده ساله شدم و پدر و مادرم به مناسبت روز تولدم کتاب «راهنمای موسیقی آکسفورد» اثر پرسی شولز را به من دادند، که هنوز هم این کتاب را دارم.

من و پدر و مادرم و خواهرانم بیشتر سال ۱۹۴۷ را در فلسطین بودیم، و دسامبر همان سال برای واپسین بار فلسطین را ترک گفتیم. در نتیجه آن سال چند ماهی نتوانستم به مدرسه‌ی CSAC در قاهره بروم و در مدرسه‌ی سن ژرژ اورشلیم نام نوشتم.

نشانه‌های بحرانی که در راه بود همه جا به چشم می‌خورد. اورشلیم را به چند منطقه تقسیم کرده بودند و سربازان انگلیسی از این مناطق حفاظت می‌کردند؛ همه جا پُست بازرسی گذاشته بودند و همه‌ی اتومبیلها و پیاده‌ها و دوچرخه‌سوارها را تفتیش می‌کردند. بزرگسالان خانواده‌ی ما همه برگ عبور داشتند، که نشان می‌داد در کدام منطقه یا مناطق دارای اعتبار است. برگ عبور پدرم در چند منطقه معتبر بود؛ برگ عبور بقیه به یک یا دو منطقه محدود می‌شد. تا دوازده ساله نشده بودم به برگ عبور احتیاج نداشتم و می‌توانستم با پسر عموهایم، آلبرت و روبرت آزادانه در شهر گردش کنم. شهر موقر و سپیدموی اورشلیم دچار دلشوره بود، و عامل این دلشوره سیاست بود و رقابت مذهبی،

با استفاده از زبانی «به شدت متمرده» می‌شود.

مسئله سازهای زبان در بطن «سراغها» جای می‌گیرند. سعید همسو با دریدا، فوکو، و دلوز، این نظر لوی استروس را مردود می‌داند که زبان یک «مرکز» دارد؛ معنا در چارچوب یک ساختار قدرت سیاسی و فرهنگی تولید می‌شود. سعید برخی از اشکال نوشتار را واضع قوانین مقبولیت می‌انگارد.^(۶) سعید، فوکو و دلوز را، با توجه به رویکرد افشاگرانه‌ی شان در خصوص نظامهای پایگانی و اغلب ظالمانه‌ی زبان، در بطن «جریان خلاف شناخت شناسانه» ای قرار می‌دهد که ویکو، مارکس، لوکاج، و فانون، را شامل می‌شود. سعید، به تبعیت از فوکو، نوشتن را به معنی زمام زبان را به دست گرفتن می‌داند، و از این رو نوشتار نه معنی آغازگری دوباره است و نه اتخاذ و در اختیار گرفتن زبان از موضعی که سنت مقدر کرده است.^(۷)

با این حال، این رویکرد دچار معضلی است. سعید مارکس، داروین، فروید، و فوکو را «رادیکالهایی پرشور» می‌داند که سراغز را نه به عنوان رخدادها، بلکه به عنوان سنخها یا نیروها (طبقه، ناخودآگاه، شناخت) مد نظر قرار داده‌اند. او همچنین نظریه پردازان متأخر فرانسوی، بارت، فوکو دریدا، ولکان را شارح واقعیت برحسب عملیتهای غیر شخصی می‌شمارد.^(۸) به نظر سعید، نقادی باید به معنی پیوسته باز به تجربه درآوردن یک سراغز بوده، تقویت کننده‌ی نه اقتدار، بلکه فعالیت جمعی و غیراجباری باشد.^(۹) با این حال، روشن نیست که سعید چگونه شرح «غیر شخصی» «رادیکالها»ی مورد نظر خود از جهان را با امکان کوششهای فردی مؤثرسازش می‌دهد. این دقیقاً واپس‌نشینی نظریه‌ی انتقادی به «هزار توی متنیت» و خیانت به سراغزهای «طغیان گرانه» اش در دهه‌ی شصت است که انگیزه‌ی عمده بحثهای سعید در «دنیا، متن، منتقد»^(۱۰) (۱۹۸۳) را فراهم می‌کند. سعید هم جناحهای «رادیکال» مجامع



آکادمیک و هم اومانیستهای سنتی را پشت پا زننده به «اصل عدم مداخله» و اخلاق حرفه‌ای و نماینده‌ی یک خود مطیع سازی مقارن با ظهور ریگانیسم می‌داند.^(۱۱) در حال حاضر، نقادی معاصر از نظر سیاسی مواضع متناسبی اتخاذ نکرده، صرفاً مصدق ارزشهای یک فرهنگ اروپا محور، سلطه جو و نخبه گرا شده است.^(۱۲) سعید متن را «دنیایی» و مقید به شرایط واقعی اجتماعی و سیاسی می‌داند: مهم‌ترین وجه متن همان واقعیت تولید آن،^(۱۳) یعنی شرایط خاصی است که توانایی متن برای تولید معنا را مهیا می‌کنند. متنها، به رغم نظریه پردازیهایی جزئی نقادانه درباره‌ی «قطعیت ناپذیری» معنایی، تأویل خاص خود را با استقرار بخشی به خویش و مداخله در ترکیبات ایدئولوژیک و زیبایی شناسانه‌ی مفروض، مقید و محدود می‌کنند. مشخصه‌ی متنها تعامل میان سخن آنها و محدوده‌ی مفروض دریافت این سخن است. از این گذشته، متنها از آنجا که جای گرداننده و جانشین سازنده‌ی دیگر متنها اند اساساً نمودهایی از مناسبات قدرت و نه مبادلات مردم سالارانه به شمار می‌روند.^(۱۴) از این رو، متنها نمی‌توانند تقابلی با جهان یا با سخن به عنوان حامل ممتاز پیوندهای دنیایی باشند. خلاصه آنکه، «متنهای نظامی از نیروهای نهادینه شده توسط فرهنگ فعلی با صرف هزینه‌های انسانی از قبل اجزای مختلف این فرهنگ اند.»^(۱۵)

همچنان که از این گفته برمی‌آید که سعید «فرهنگ» را ذاتاً پایگانی دانسته، آن را به عنوان محیطی استیلایی معرفی می‌کند که طرز فکرهای خاصی در آن غالب اند. دیدگاه سعید در اینجا مرهون تلقی فوکو از فرهنگ به عنوان نهادی است که پیوسته از راه برخورد تبعیض آمیز با، یا مطیع سازی، موارد مغایر، خود را تقویت می‌کند.^(۱۶) از این رو، سعید فرهنگ را عاملی می‌داند که طیف معناهای «خانه»، «تعلق»، و «اجتماع» را تثبیت می‌کند؛ و رای اینها باید در انتظار هرج و مرج و بی‌خانمانی بود.

←

رقابت بین جماعت‌های مختلف مسیحی، و بین مسیحیان و یهودیان و مسلمانان. من همان زمان هم نسبت به سن و سالم بلند قد و درشت بودم، و در نتیجه وقتی دوازده ساله شدم و برای رفتن به مدرسه به برگ عبور نیاز داشتم و می‌خواستم از سنگرهای سیم خادار عبور کنم. انگلیسیهای عصبی توی کیف مدرسه ام سر می‌کشیدند، با سوءظن برگ عبور منطقه ام را و اوارسی می‌کردند و با چشمهای غریبه و دشمن وار خود سراپای مرا به چشم یک منشاء احتمالی دردسر برانداز می‌کردند.

چیزی که امروز بیش از هر چیز دیگری بر من سخت می‌گذرد، ابعاد جا به جایی ای است که بر خانواده‌ی ما و بر دوستان ما گذشت، که در آن زمان بدان آگاه نبودم، آن هم در حالتی که من در سال ۱۹۴۸ شاهد عینی، اما بی‌خبر آن بودم. آن زمان پس دوازده و نیم ساله‌ای بودم، و اغلب اندوه را بر چهره و تهی دستی را در زندگی مردمانی می‌دیدم که پیش از این آنها را به چشم مردمان طبقه‌ی متوسط معمولی فلسطین نگاه می‌کردم، اما نه توانایی درک فاجعه‌ای را داشتم که به سر آنها آمده بود و نه توانایی آن را داشتم که تکه تکه‌های روایی گوناگون را یک کاسه کنم و بفهمم به راستی بر فلسطین چه گذشته است. اکنون که چندین نسل است مسئله فلسطین و از دست دادن دردناک آن بر زندگی ما سایه افکنده است، عملاً بر هر که می‌شناسم اثر گذاشته است و زندگی همه‌ی ما را چنین دگرگون کرده است، رفتار و واکنش پدر و مادرم

در قبال مسئله فلسطین به نظرم توجه ناپذیر می‌آید، توجه ناپذیر می‌آید که چرا باید این مسئله را تا بدین حد واپس بزنند، در مورد آن بحث نکنند و حتی به آن اشاره‌ای هم نکنند. درست است که زندگی در مصر (و بیشتر در لبنان) چشم‌انداز تازه‌ای به روی آنان گشوده بود، اما فلسطین زادگاه آنان بود، در فلسطین بزرگ شده بودند. بچه که بودم من و خواهرانم را در حدّ عزلت از «آدمهای بد» دور نگاه می‌داشتند و نیز آن‌طور که مادرم مکرر می‌گفت «کله‌های کوچک» ما را از هر چه مایه‌ی آشفتگی است محفوظ نگاه دارند. اما پدیده‌ی پس زدن مسئله فلسطین و دورنگاه داشتن ما از آن، بخشی از یک برنامه وسیع سیاست‌زدایی بود که از سوی پدر و مادرم بر ما اعمال می‌شد. پدر و مادرم از سیاست متنفر و نسبت به آن بی‌اعتماد بودند، و موقعیت خود در مصر را بیش از آن متزلزل و پا در هوا می‌دیدند که جرأت شرکت در مسائل سیاسی و حتی بحث‌بی‌پرده را داشته باشند، همیشه طوری بود انگار سیاست مربوط به دیگران است و نه ما. بیست سال بعد که می‌خواستیم وارد کارهای سیاسی شوم، با مخالفت سرسختانه‌ی هر دو رو به رو شدم.

سال ۱۹۵۱ من از قاهره رفتم، که آن را به حساب تبعید خود به آمریکا می‌گذارم. تا سال ۱۹۵۱ دیگر رابطه‌ی میان شاخه‌ی خانواده‌ی ما در مصر و در اورشلیم از نظر تجاری به شکل ترمیم‌ناپذیری آسیب دیده بود. در آن زمان حس می‌کردم ریشه‌ی همه این نابسامانها در

در چارچوب این تقابل است که سعید، همچنان که در «سرآغازها» نشان داده بود، می‌خواهد فضایی «بینابینی» در جامعه‌ی مدنی برای روشنفکر و منتقد ایجاد کند. او شرایط نگارش «محاکات» اریش اویرباخ را سرمشقی برای موضع‌گیری بینابینی منتقد، بین "filiation" و "affiliation" می‌داند: متن اویرباخ که در محیطی به دور از فرهنگ مؤلف آن نگاشته شد، توان خود را از بیگانگی نقادانه از سنت فرهنگی غرب در عین صحنه‌گذاری بر این سنت می‌گیرد.^(۱۷) سعید، با الهام‌گیری از متیو آرنولد، و البته با مردود دانستن تلقی او از هم‌ذاتی نهایی فرهنگ و اقتدار دولتی، می‌گوید که «کارکرد نقادی در حال حاضر» جایابی در بین فرهنگ مسلط و اشکال تمامت‌نگر نظامهای نقادانه است.^(۱۸) او این نکته را بر حسب دو فرض filiation (پیوندهای موجود مبتنی بر خانه و خانواده، طبقه و کشور) affiliation (سرسپاری خود خواسته به یک نظام ارزشی بدیل) تبیین می‌کند. سعید استدلال می‌کند که بسیاری از نویسندگان مدرنیست نظیر جیمز جویس و تی. اس. الیوت، با ملاحظه‌ای شکست پیوندهای نوع اول، پیوندهایی جبرانی از نوع دوم را با موقعیتی گسترده‌تر از موقعیت آغازین خود برقرار می‌کنند.

با این همه، گذار از پیوندهای نوع اول به پیوندهای نوع دوم می‌تواند اجباری بوده، در واقع پیوندهای نوع دوم تأمین‌کننده‌ی ضمانتهای تسلسلی و پایگانی پیوندهای نوع اول می‌شوند.^(۱۹) و این رخدادی است که در مجامع آکادمیک به وقوع پیوسته، دانشگاهها اساساً تعلیم دهنده‌ی انطباطی مبتنی بر پیوندهای نوع اول شده‌اند. منتقدان می‌توانند درگیر هم‌دستی ارگانیک با الگوی اروپا محور مطرح در حوزه‌ی علوم انسانی شده و یا اینکه دیدگاه مخالفی اتخاذ کنند که مذاقه در دنیای اجتماعی و سیاسی را مجال می‌دهد.^(۲۰) سعید اعتقاد دارد که، هویت نقادی دقیقاً متکی به تفاوت آن از دیگر

←

فعالیت‌های فرهنگی و نظام‌های تمام‌نگر در عرصه‌ی اندیشه و روش است. این نقادی «سکولار» اساساً موقعیت‌های موضعی و دنیوی را مدنظر قرار داده، خود را در تقابل با تکوین نظام‌های فراگیر تام‌استعلایی قرار می‌دهد.^(۳۱)

سعید معتقد است که این‌گونه نقادی نه تنها مخالفت‌گرانه بلکه طعن‌آمیز بوده، اگر بخواهد وجهه‌ی نقادانه‌ی خود را حفظ کند باید در برابر جمود یا جزم‌باوری مقاومت کند. وظیفه‌ی نقادی این است که با هر شکلی از استبداد، سلطه‌جویی، و سوء استفاده مبارزه کرده، ارتقادهنده‌ی دانشی غیرقهرآمیز در راستای آزادی انسانی شده، و بدیل‌های محتمل در قبال عرف‌های غالب فرهنگ و نظام را تبیین کند.^(۳۲) سعید در عین حال که ویکو و جان‌اتان سوئیفت را نمونه‌هایی مثالی چنین ستیزه‌ای می‌انگارد، چهره‌ای از سوئیفت ترسیم می‌کند که می‌تواند ترسیم‌گر سیمای خود او نیز باشد. سعید سوئیفت را «آشوب‌گری به اتکای درک خود از طیف متنوع بدیل‌های ممکن در قبال وضع موجود» می‌داند.

جالب آنکه، سعید سرچشمه‌ی اروپا محوری را رویکرد ارنست رنان در راستای انتقال مرجعیت و اقتدار از متون دارای مرجعیت الهی به فیلولوژی قوم‌محورانه‌ای می‌داند که تنزل شأن زبان‌های سامی و تحقیر «شرق» را در پی آورده است. سعید این مضمون را در «شرق‌شناسی»^(۳۳) شرح و بسط داده، به بررسی سنت عظیم تعابیر غربی از شرق می‌پردازد. بیشترین شهرت سعید به دلیل شرح و نقد «شرق‌شناسی» است؛ اصطلاحی معادل ابداع یا ایده‌ی اروپایی «شرق»؛ شرق‌شناسی از نظر او منظومه‌ای از مفروضات اشتباهی است که وجهه‌نظرهای غربی راجع به شرق را متأثر ساخته است. «شرق» صرفاً زادگاه زبان‌ها و فرهنگ اروپایی نبوده بلکه، از نظر سعید، تصویر اروپایی گریزناپذیری از «دیگری» است، تصویری که مجال

←

نابودشدن فلسطین است، اما نه من و نه هیچ کس دیگری از اعضای خانواده ما چگونگی و علت دقیق آن را نمی‌دانست. ما خارجیان ساکن مصر بودیم و در مقام خارجی همه‌مان نوعی ناهمخوانی بنیادین را تجربه می‌کردیم بی‌آنکه بتوانیم از منشاء و ریشه‌ی واقعی و اصلی خویش کمکی بگیریم. همراه با دگرگونی شرایط سیاسی مصر و جهان عرب میزان آسیب‌پذیری ما نیز افزایش می‌یافت و همپای آن بسامد مراجعه به گذرنامه، برگ هویت و اقامت، شهروندی و ملیت ما نیز رو به افزونی گذاشت. در سال‌های ۱۹۴۸، ۱۹۴۹ و ۱۹۵۰، حضور انگلیسی‌ها در مصر کاهش یافت و همراه آن قدرت و اعتبار سلطنت نیز رو به کاستی گذاشت. در ژوئیه‌ی سال ۱۹۵۲ انقلاب افسران آزاد به وقوع پیوست، و منافع ما یک خانواده‌ی مرفه خارجی بودیم به شکل مستقیم مورد تهدید قرار گرفت، بی‌آنکه کمک چندانی از درون جامعه‌ی مصر برای کسانی مثل ما وجود داشته باشد.

بهار آن سال من بیش از گذشته با هم شاگردیهای آمریکایی مدرسه‌ی CSAC مانوس شده بودم؛ علت آن هم این بود که مدرسه یک نمایش موزیکال روی صحنه آورده بود و با کمال تعجب من هم در آن نقشی داشتم (که حدس می‌زدم دلیل عمده‌ی آن چهره‌ی سبزه‌ی من بود). همه‌ی این جریان اجرای نمایش به عنوان «فعالیت تحصیلی» برای من کاملاً تازگی داشت؛ در مدرسه‌ی GPS نیز برنامه‌ی تیاتر داشتیم.

از همان آغاز تصمیم گرفتیم در آمریکا و هر

جای دیگر طوری زندگی کنم انگار آدم شفاف و ساده‌ای هستم، و هرگز از ملیت خود نگویم مگر آنکه لازم باشد، و در آن صورت هم به شکلی بسیار مختصر. به بیان دیگر، می‌کوشم همچون دیگران تا جایی که ممکن است بی‌نام و نشان و بی‌چهره باشم. شکاف میان «ادوارد» (یا با نامی که بعد روی من گذاشتند «سعید»)، یعنی من بیرونی و پیش‌چشم‌دیگران با دگردیسه‌های درونی و خصوصی من کاملاً آشکار بود، و دگردیسه‌هایی که رها، بی‌مسئولیت، پایبند خیال و آشفته سر بودند. بعدها بسامد فورانه‌های من درونی نه تنها روز به روز بالا می‌گرفت، بلکه مهار کردن آن هم مشکل‌تر می‌شد.

در این مدتی که در نیویورک زندگی می‌کردیم، فلسطین تلویحی و تقریباً به شکلی نامحسوس در زندگی ما خودنمایی می‌کرد و بعد به سرعت ناپدید می‌شد. تابستان همان سال بود که برای نخستین بار خبر حمایت‌پرزیدنت ترومن از صهیونیستها را شنیدیم. چند سال بعد به ایالات متحده برگشتم و از آن زمان تاکنون در این کشور زندگی می‌کنم، و اکنون در مقایسه با معاصران فلسطینی ام دقیق‌تر حس می‌کنم در رابطه‌ی ایالات متحده و اسرائیل نوعی گسیختگی وجود دارد؛ این معاصران فلسطینی خودشان بچه‌هایشان را به دانشگاه‌های ایالات متحده می‌فرستند و با شرکتهای آمریکایی داد و ستد می‌کنند و میان طرز تفکر خود و این واقعیت‌های عینی هیچ گونه تناقضی نمی‌بینند. سال ۱۹۶۷ بود که دیگر موفق شدم از نظر ذهنی

تعریف کردن خود را برای اروپا فراهم کرده است. از این گذشته، شرق‌شناسی، به عنوان ساختی از گفتمان ایدئولوژیک اروپایی، این امکان را در اختیار «غرب» گذاشت تا «شرق» را به زیر سلطه و تحت استعمار در آورده و آن را از نو بنا کند. شرق‌شناسی «نهاد متحد»ی برای به تفاهم رسیدن با شرق، یعنی برای مرجعیت بخشیدن به دیدگاه‌های خود در خصوص شرق و غالب ساختن اقتدار خود بر آن، بوده است. محور تحلیل سعید آن است که مفهوم شرق عملاً محصول سخن غرب بوده، و سیله‌ای برای خودشناسی فرهنگ غربی و نیز توجیه سلطه‌ی امپریالیستی بر مردمان شرقی است.^(۲۴) سعید توجه خود را اساساً به تاریخ مدرن برخورد‌های بریتانیاییها، فرانسویها، و امریکاییها، به ویژه، با دنیای اسلام معطوف می‌کند. وی در این کتاب وجهه‌نظر روشنفکران غربی به شرق و خصوصاً خاورمیانه را از عصر روشن‌گری تا ظهور امپراطوریه‌ها در قرن نوزدهم و تا هنگامه‌ی سیاست خارجی مدرن بررسی کرد. استدلال سعید بر آن بود که خصوصاً شرق‌شناسان قرن نوزدهم در مقوله‌بندی و تفسیر دانش‌های مربوط به شرق، بر سیل خیانت روابط قدرت مسلط بر شرق را در تفاسیر خود باز تولید می‌کنند. آنها یک تلقی سطحی، محدود و تقلیل یافته از تاریخ شرق را تصویر می‌کنند. این یک رویه و برنامه‌ی امپریالیستی بود که اغلب پنهان و گاه آشکار (مثلاً در نظریات ارنست رنان که آشکارا از ایده‌های نژادپرستانه‌ی گوبینو اقتباس شده بود) پیگیری می‌شد.

با توجه به برخورد اساسی سعید با شرق‌شناسی به منزله یک گفتمان، هدف او این نیست که نشان دهد این بنای زبانی تا چه حد چهره‌ی «واقعی» شرق را تحریف می‌کند، بلکه می‌خواهد این ساخت را به منزله‌ی یک زبان، با انسجام، انگیزش، و ظرفیت درونی‌اش برای بازنمایی، به اتکای یک رابطه‌ی قدرت و استیلا بر



شرق، به نمایش بگذارد. کتاب سعید در عین حال تلاشی برای ترسیم سیمایی از شرق‌شناسی به عنوان نمود پیچیده‌ای از سرشت اساساً سیاسی و ایدئولوژیک همه‌ی گفتمانها نیز هست.^(۲۵) سعید، با استفاده از انبوه متنوعی از مثالها، از نمایشنامه‌ی ایرانیان آشیل و آرای ماکولی، رنان، و مارکس گرفته تا گرونباوم و تاریخ اسلام کمبریج، می‌کوشد تا کلیشه‌ها و تحریفهای تحلیل برنده‌ی اسلام و شرق را مورد بررسی قرار دهد. از جمله‌ی این کلیشه‌ها اینها هستند: اسلام به منزله‌ی تقلید بدعت‌آمیزی از مسیحیت؛^(۲۶) جاذبه‌ی جنسی عجیب زنان شرقی؛^(۲۷) و نیز اسلام به منزله‌ی یک پدیده کلاً واحد و یک فرهنگ ناتوان از نوآوری^(۲۸) (صص. ۸-۲۹۶). سعید در تحلیلهای خود بر ویژگیهای موقعیتی نویسندگان منفردی تأکید می‌گذارد که، بر خلاف فوکو، آنها را دارای «نقشی تعیین‌کننده» می‌شمارد.^(۲۹) گرچه سعید اغلب اهمیت نظریات میشل فوکو در باب گفتمان و قدرت شناخت‌شناسانه در حوزه‌ی شرق‌شناسی را تصدیق کرده،^(۳۰) اما این حوزه همچنین متأثر از نظریه‌ی دریدا «وهم‌اندیشی اروپایی»^(۳۱) بوده است دریدا چنین بحث می‌کند که، محققان غربی‌ای که به ترجمه‌ی زبانهای آسیایی روی آوردند کار خود را با ترسیم تصویر آرمانی با یک رؤیای چینی حضور زبانی و فرهنگی به کلی کاملی آغاز کردند که گرفتار نقصان و غیاب اروپایی نشده بود. با این حال، چنین «دیگری» آرمانی و هم‌اندیشانه‌ای صرفاً برای برآوردن یک نیاز اروپایی ابداع شد. شرق‌شناسی و هم‌اندیشی اروپایی از این نظر اشکال مکمل قوم‌مداری محسوب می‌شوند.

سعید در کتاب «فرهنگ و امپریالیسم»،^(۳۲) برنامه‌ی «شرق‌شناسانه» و امپریالیستی را در آثار ادبی بررسی می‌کند. سعید در این کتاب، دایره‌ی شمول بحث خود را در «شرق‌شناسی» به گفتمانهای راجع به آفریقا، هند،

←

خط و مرز میان حمایت آمریکا از اسرائیل و این واقعیت را مشخص کنم که در این کشور صاحب کار هستم و دوستان و همکاران یهودی دارم. دور بودن فلسطینی که در آن بزرگ شده‌ام، سکوت خانواده‌ام درباره‌ی نقش فلسطین، ناراحتی آشکار مادرم از این موضوع و بیزاری پرخاشگرانه‌ی بعدی او از فلسطین و سیاست هر دو، عدم تماس با فلسطین در آن یازده سالی که در آمریکا درس می‌خواندم؛ این همه به من امکان داد تا دوران اولیه‌ی زندگی خود در ایالات متحده را در فاصله‌ای عظیم به دور از فلسطین سپری کنم: فلسطینِ خاطره‌های دوردست، فلسطینِ اندوه بی‌سرانجام، فلسطینِ خشم گیج و گنگ. من همیشه از ترومن بدم می‌آمد، اما در مقابل، در کفه‌ی دیگر ترازو و با همه‌ی تحسین حیرت‌زده‌ی من موضع‌گیری قاطعانه‌ی آیزنهاور در سال ۱۹۵۶ در برابر اسرائیل نشسته است. حمایت شورانگیز خانم الینور روزولت از دولت یهودی مرا منزعج کرد؛ به رغم همه‌ی مبالغه‌گوییها و به رغم همه‌ی تبلیغاتی که برای انسانیت این زن می‌کنند هرگز نتوانسته‌ام او را به خاطر بی‌توجهی‌اش به مردم فلسطین ببخشم؛ الینور روزولت ذره‌ای از این انسانیت ادعایی را نصیب آوارگان ما نکرد. بعدها همین مسئله در مورد مارتین لوتر کینگ نیز صدق می‌کرد.

آخرین سال تحصیلی من در مدرسه‌ی CSAC سال تحصیلی ۴۹ - ۱۹۴۸ که کلاس نهم بودم، چه از نظر تحصیلی و چه از نظر اجتماعی به شکل غم‌انگیزی محدود بود. حدود چهار

همکلاسی و یک معلم اصلی داشتم.

آخرین بهار تحصیل من در مدرسه‌ی CSAC از هر زمان دیگری پخته‌تر و راحت‌تر بودم. من یکی از یکشنبه‌های اوایل ژوئیه‌ی سال ۱۹۴۹ به عضویت کلیسا پذیرفته شدم و نخستین بار در عشا‌ی ربانی شرکت کردم.

سال ۱۹۴۳ پدرم به اختلال عصبی دچار شد و از آن به بعد به مدت بیست سال سه ماه ژوئیه، اوت و سپتامبر تابستان را به یکی از دهکده‌های کوهستانی لبنان به نام دَورالشویر (یعنی حومه‌ی شویر) می‌رفتیم. دهکده‌ی دَورالشویر را پدرم دوست می‌داشت و مادرم ادعا می‌کرد از آن متنفر است، و این در حالی است که خانواده‌ی مادرم یعنی خانواده‌ی بدر در اصل اهل همین روستا بودند. دَورالشویر از بیلاق‌های لبنان بود و هتلاها و خانه‌های آن کنار جاده‌ی باریک و سربالایی بنا شده بودند که پیچ و تاب خوران از پشت سه کوه در لبنان مرکزی می‌گذشت. خود شویر شهرک کوچکی بود که در امتداد یک جاده‌ی کوهستانی پُرشیب قرار گرفته بود.

ما اولین تابستان را که تابستان سال ۱۹۴۳ بود در کالصوف، تنها «گراند» هتل دور گذرانیدیم، که متکبران و خودنمایانه روی یک سنگ پوز بلند نشسته بود، و نزدیک جاده‌ای بود که از ساحه رو به شرق می‌رفت و پس از طی سه کیلومتر به بوا دو بولنی، دهکده‌ی همجوار می‌رسید.

بعد از رفتن به ایالات متحده در سال ۱۹۵۱ نیز حس پیچیدگی، پیچیدگی‌ای که فراسوی

خاور دور، و نیز آثار جوزف کنراد، جین آستین، و آلبر کامو بسط می‌دهد. او این همه را اجزای نظام گسترده‌ای برای سلطه‌جویی امپریالیستی فرهنگی می‌داند. او استدلال می‌کند که چنین تلقی‌ای از «شرق» به عنوان «دیگری» به مثابه‌ی افرادی وحشی و تنگ‌نظر که فرهنگی مرموز و نازل دارند، همچنان تأثیر وسیعی بر سیاست و خصوصاً سیاست خاور میانه‌ای غرب دارد. این تلقی، دیدگاه غربیان به اعراب را گزندیسه و وارونه کرده است. اندیشه‌های سعید تأثیر عمیقی بر نسل جدید دانشگاهی در مستعمرات قدیم بر جای گذاشته است و همچنین پایه‌ی اصلی را برای ایجاد دانشکده‌های «مطالعات پسااستعماری»^۶ و «مطالعات فرودستی»^۷ داشته است.

سعیدی گوید که امریکای الکترونیکی و پسامدرن قرن بیستمی تصاویر غیرانسانی از اعراب را تثبیت کرده و این گرایش به خاطر نبرد اعراب با اسرائیل تشدید شده است، نبردی که سعید خود به عنوان یک فلسطینی با آن احساس همدلی دارد. سعید، به عنوان یکی از اعضای «شورای ملی فلسطین» می‌کوشد تا در «مسئله‌ی فلسطین»،^(۳۳) گزارشی تاریخی از تجارب و مصایب فلسطینیان را پیش روی خوانندگان امریکایی بگذارد. او در «پوشش خبری اسلام»^(۳۴) نشان می‌دهد که چگونه بازنمایی‌های رسانه‌ای اسلام را «تولید» کرده، هواداران آن را به حد متعصبان و بنیادگرایان ضد امریکایی تقلیل داده‌اند.

هرچند که برخی معتقدند که آثار سعید ابعاد جدید و ارزشمندی از درک ادبیات انگلیسی را گشوده است، اما برخی دیگر معتقدند که مواضع او دچار تناقضهای درونی است و دقیقاً همان انتقاداتی که به سایر فیلسوفان پسامدرن وارد است، بر وی نیز وارد است؛ به این معنا که وی در تحلیل خود از بسیاری از ابزارهای روشن‌گری

6. Postcolonial Studies

7. Subaltern Studies

استفاده می‌کند که مآلاً خود به نقد آنها برخاسته است. در عین حال، به نظر می‌رسد که این نقیصه‌ی کار او زیادی بزرگ شده است و نمی‌توان به این استناد دستاوردهای وی را به هیچ گرفت. از این گذشته، مواضع او به یک علت دیگر بد جلوه داده شده است. در واقع، مواضع او را در همان مسیری قرار می‌دهند که بعدها مطالعات پسااستعماری و فرودستی در آن مسیر گام نهادند و با فرارفتن از انتقادات سعید، کل روش‌شناسی عقلانی را به چالش کشیدند، خود سعید، به هنگام نقد ادبی، سخت‌واله و شیدای ارکان و استوانه‌های آثار ادبی غربی بود. اما استدلال‌ات وی در خدمت تقویت نسبیت‌گرایی پسامدرنیستی و فرهنگی قرار گرفت، و از سوی بنیادگرایان دینی انکار شد. ادوارد سعید، یک چهره‌ی مؤدب، فرهیخته و فرهنگی بود، و تأثیرش بر علوم اجتماعی و تاریخ غیرقابل انکار بود.

سعید در بعد سیاسی زندگی خود، پژواک فراخ صدای مردم فلسطین به عنوان مردم رانده شده از سرزمینشان بود. جنگ شش‌روزه‌ی اعراب - اسرائیل تأثیر عمیقی بر زندگی سعید بر جای گذارد؛ این جنگ باعث شد که وارد سیاست شود و احساس عمیقی از تبعیدی بودن^۸ را در او پدید آورد. برخی منتقدان دست راستی حق وی را در اینکه یک تبعیدی فلسطینی باشد انکار می‌کردند، اما در سراسر عمر خویش، خود را یک تبعیدی فلسطینی می‌دانست. وی سیاستهای اسرائیل را در سرزمینهای اشغالی و به همان میزان سیاستهای خاورمیانه‌ای آمریکا را با شدت هرچه تمام‌تر به باد انتقاد می‌گرفت. اما در عین حال، حق حیات و موجودیت اسرائیل را به رسمیت می‌شناخت و با اقتضائات تاریخی که شکل‌گیری یک دولت اسرائیلی را ایجاب می‌کرد هم‌دلی نشان می‌داد. مع‌هذا استدلال می‌کند که هیچ چیز تجاوز به مردم

8. exile



محدوددینهای ترسناک دور بود، همچنان در من رشد کرد؛ مقصودم از «پیچیدگی» نوعی در اندیشیدن (درنگیدن) و نوع نقش‌نگری (بازنگری خویش) است که خود دارای پیوستگی درونی است، که البته تا چندین سال توانایی بیان این فرایند را نداشتم. این پدیده یک پدیده‌ی شخصی و مستقل بود که هر وقت «ادوارد» در می‌ماند به من قدرت می‌داد.

پدرم میانه‌های تابستان ۱۹۴۶ که از سفر تابستانی خود به ایالات متحده برگشت، انگار برای جبران مافات، مجموعه‌ای از سفرهای خانوادگی ترتیب داد که به سراسر لبنان کشید. من هنوز هم از دو چیز در حیرتم، نخست از کثرت پیگیر این سفرها و دوم از این که در این سیر و گشتها در کل نه چیز چندانی از لبنانی آموختیم و نه به خصوص از نقاطی که دیدن می‌کردیم.

پاییز سال ۱۹۴۹ که چهارده ساله بودم وارد کالج ویکتوریا شدم، و بی‌آنکه خود بدانم به آخرین دو سال زندگی خود در قاهره نزدیک می‌شدم. برای نخستین بار مختصراً «سعید» شدم، و اسم کوچکم یا نامعلوم بود یا به "E" تقلیل یافته بود؛ و با نام «سعید» خالی قدم به جهان التقاطی‌ای گذاشتم که از نامهای خانوادگی جورواجوری تشکیل می‌شد.

به جز معلمان عربی و فرانسه‌همه‌ی کادر آموزشی کالج ویکتوریا انگلیسی بود، اما بر خلاف GPS حتی یک دانش‌آموز انگلیسی هم نداشتم. محل کالج ویکتوریا در ساختمان

مدرسه‌ی سابق ایتالیایی در محله‌ی شُبرا واقع شده بود، که یکی از پرجمعیت‌ترین محله‌های قاهره و نیمه زاغه نشین بود.

من نه انگلیسی بودم و نه مصری. عرب بودم، همین؛ و از همین جاست که برای نخستین بار در عمرم جز گروه دانش‌آموزان سرکش و نافرمان شده بودم. میان ما و آنها، یعنی میان ما و معلمهای ما خلیجی دهان باز کرده بود که هیچ پلی به کار نمی‌آمد. از چشم این کادر وارداتی انگلیسی، ما دانش‌آموزان یا وسیله‌ی ارتزاق نفرت انگیز آنها بودیم یا یک دسته آدم بزهکار که لازم می‌آمد روزانه مجازاتمان کنند.

در عمق زندگی کالج ویکتوریا نوعی اعوجاج وجود داشت که ظاهر نبود و من در آن زمان بدان آگاه نبودم. دانش‌آموزان کالج ویکتوریا را به چشم اعضای گروه عُرفی نخبگان استعماری نگاه می‌کردند که پول می‌پرداختند و به شیوه‌ی امپریالیسم انگلیس آموزش می‌دیدند، امپریالیسمی که عمر آن به سر آمده بود، هر چند در آن زمان این نکته را درک نمی‌کردیم. ما دانش‌آموزان از زندگی مردم انگلیس و ادبیات انگلیس یاد می‌گرفتیم، از چیزهایی یاد می‌گرفتیم که در مصر که هیچ، در هیچ کجای دیگر به کارمان نمی‌آمد. در کالج ویکتوریا عرب بودن و عربی حرف زدن از فعالیت‌های بزهکارانه بود، و بر این اساس هرگز آموزش مناسبی در زمینه‌ی زبانمان، تاریخ، فرهنگ و جغرافیای مان به ما نمی‌دادند. طوری از ما امتحان می‌گرفتند انگار پسر بچه‌های انگلیسی هستیم، و برای رسیدن

فلسطین را موجه نمی‌سازد. او در سال ۱۹۷۷ به عنوان عضو مستقل شورای ملی فلسطین^۹ برگزیده شد، و از راه حل دولت دوگانه حمایت کرد. او همچنین مقدمات پیمان اسلورا فراهم کرد، اما پیمان نهایی اسلورا به دلیل آنکه عمده‌ی آن به نفع اسرائیلیها بود، هدف انتقادات کوبنده قرار داد. او در سال ۱۹۹۱ از PNC استعفا کرد.

آثار او تقریباً به بیست و شش زبان دنیا ترجمه شده‌اند:

1. "Joseph Conrad and the Fiction of Autobiography", 1966.
2. "Beginnings: Intention and Method", Basic Books, New York, 1975.
3. "The Question of Palestine", Times Books, New York, 1979.
4. "Orientalism", Routledge & Kegan Paul, Londres, 1980 (réédition de "Orientalism", Pantheon Books, New York/Routledge & Kegan Paul, Londres/Random House, Toronto, 1978).
5. "Covering Islam: How the Media and the Experts Determine How We See the Rest of the World", Pantheon, New York/Routledge & Kegan Paul, Londres, 1981.
6. "The World, the Text, and The Critic", Harvard University Press, Cambridge (Massachusetts), 1983.
7. "After the Last Sky: Palestinian Lives", Pantheon, New York/Faber, Londres, 1986.
8. "Blaming the Victims: Spurious Scholarship and the Palestinian Question", Verso, Londres, 1988.
9. "Nationalism, Colonialism, and Literature", University of Minnesota press, Minneapolis, 1990.
10. "Culture and Imperialism", Knopf/Random House New York, 1993.
11. "Representations of the Intellectual: The 1993 Reith Lectures", Pantheon Books, New York, 1994.
12. "The Politics of Dispossession: The Struggle for Palestinian Self-Determination, 1969-1994", Pantheon Books, New York, 1994.
13. "Peace and Its Discontents: Essays on Palestine in the Middle East Peace Process", Préface de Christopher Hitchens, Vintage, New York, 1995.
14. "The Pen and the Sword: Conversations with David Barsamian", Common Courage Press, Monroe (Maine), 1994.
15. "Covering Islam: How the Media and the Experts Determine How We See the Rest of the World", Vintage, New York, 1997.
16. "Out of Place: A Memoir", Knopf, New York, 1999.
17. "The End of the Peace Process: Oslo and After", Pantheon Books, New York/Granta, Londres, 2000.

9. Palestinian National Council (PNC)



18. "Reflections on Exile and Other Essays", Harvard University press, Cambridge (Massachusetts), 2000.
19. "Reflections on Exile: and other Literary and Cultural Essays", Granta, Londers, 2001.
20. "Unholy Wars: Afghanistan, America & International Terrorism", Pluto Press, Londres, 2002.
21. "Culture and Resistance: Conversation With Edward W.Said", south End Press, Cambridge (Massachusetts), 2003.

پانوشتها

1. "Joseph Conrad & the Fiction of Autobiography", 1966.
2. "Beginnings: Intention and Method" Basic Books, New York, 1975.
3. Giovanni B. Vico, (1948), **The New Science of Giambattista Vico**, trans. T. G. Bergin and M. H. Fisch, Ithaca, New York., cornel University Press.
4. said, 1975 , pp. xii, 373.
5. Ibid., pp. 32-4.
6. Ibid., pp. 16,377.
7. Ibid., pp. 13, 378-9.
8. Ibid., pp.51, 373-4.
9. Ibid., pp. 379-80.
10. "The World, the Text, and the Critic", Harvard University Press, Cambridge (Massachusetts), 1983.
11. Said, 1983, pp. 3-4.
12. Ibid., pp. 25-6.
13. Ibid., p. 50.
14. Ibid., pp. 39-40, 45.
15. Ibid., pp. 48-9, 53.
16. Ibid., pp. 8-9, 11-2.
17. Ibid., pp. 5-8.
18. Ibid., p.50.
19. Ibid., pp. 15-20, 25.
20. Ibid., p. 24.
21. Ibid., pp. 26,291.
22. Ibid., pp. 29-30.
23. Edward Said (1978,1979), "Orientalism", New York, Random House and Vintage.
24. Ibid., p.3.
25. Ibid., p.14.
26. Ibid., pp. 65-6.
27. Ibid., p.187.
28. Ibid., pp. 296-8.
29. Ibid., p.23.
30. Ibid.p. 3.
31. jacques Derrida (1976), **of Grammatology**,trans.Spivak, G., Baltimore, MD: john Hopkins University Press, p. 80.
32. "Culture and Imperialism", Knopf/Random House New York, 1993.
33. "The Question of Palestine",Times Books, New York, 1979.
34. "Covering Islam: How the Media & the Experts Determine How We See the Rest Of the World", Pantheon, New York/Routledge & Kegan Paul, Londres. 1981.

به هدفی مبهم که همیشه خارج از دسترس بود از کلاسی به کلاس دیگر، از سالی به سال دیگر می رفتیم، و اولیای مان نیز نگران و مضطرب پا به پای ما می آمدند. ته ذهنم می دانستم کالج ویکتوریا پیوندهای مرا برای همیشه و به شکل جبران ناپذیری با زندگی گذشته ام قطع کرده است، می دانستم داستانی که پدر و مادرم سر هم کرده بودند، ادای آمریکایی بودنمان همه به پایان آمده است، و می دانستم همه مان حس می کنیم موجوداتی درجه دو هستیم و با قدرت استعماری زخم داری به انزوا فرو رفته ایم که خطرناک است و می تواند به ما آسیب برساند، و این درحالی است که برتری زبان و فرهنگ این قدرت خطرناک را بر زبان و فرهنگ مصر پذیرفته ایم و ظاهراً به اجبار در مدرسه می خوانیم. بیش از یک ماه از رفتنم به کالج ویکتوریا نگذشته بود که به عنوان آشوبگر و جنجال برانگیز شهرتی یافتم، آشوبگری که سر کلاس حرف می زند، با سر دسته های انقلابی و بی حرمتی دمخور است، همیشه پاسخی دو پهلو و طنزآمیز و غیرمسئولانه در آستین دارد؛ و همه اینها به نظر خودم شکلی از مقاومت در برابر انگلیسها بود.

کالج ویکتوریا و حلقه دوستان ما به کلی غیرسیاسی بودند. واژه های ناسیونالیسم عرب، ناصریسم و مارکسیسم پنج یا شش سال بعد پیدا شد، پنج شش سالی که ما هنوز در دل توهمهای لذت گرایی (هدونیسیم)، آموزش انگلیسی، و فرهنگ پرتجمل زندگی می کردیم.

برگشت ناپذیری بایک پارادکس مطلق و بحث ناپذیر به هم پیوند خورده‌اند، یعنی سرکوبی و رهایی توأمان، چیزی که هنوز هم برای من پر رمز و راز است، اما کم کم دارم آن را می‌پذیرم، هر چند آن را درست درک نمی‌کنم. بعد از جنگ سال ۱۹۵۶ سوئز، کالج ویکتوریا را ملی کردند و باز اسم آن را کالج ویکتوریا گذاشتند. من دیگر هیچ نوع تماسی با آن نداشتم تا سال ۱۹۸۹ که برای چند سخنرانی دانشگاهی با خانواده‌ام به مصر آمده بودم و به نظرم جالب آمد که مدرسه‌ای را به آنها نشان دهم که روزی مرا از آن اخراج کرده بودند.

اوایل سپتامبر سال ۱۹۹۱، درست چهل سال بعد از ترک خاورمیانه به مقصد ایالات متحده، به لندن رفتم. از روشنفکران و فعالان فلسطینی دعوت کرده بودم برای تشکیل سمیناری در شب قبل از کنفرانس صلح مادرید به لندن بیایند. بعد از جنگ خلیج فارس و حمایت مرگبار رهبری فلسطین از صدام حسین، از نظر مذاکره در موضع ضعف قرار داشتیم. هدف از تشکیل این کنفرانس این بود که بکوشیم مجموعه‌ای از مضامین فراگیر را گرد آوریم بلکه به کمک آن مسیر پیشرفت خویش را در مقام یک قوم به سوی خودگردانی هموار کنیم. ما از همه جای جهان پراکنده‌ی فلسطین آمده بودیم: از ساحل غربی و غزه، از آواره گاههای فلسطینیان در کشورهای مختلف عربی، از اروپا و آمریکای شمالی. آنچه در این سمینار گذشت سخت مأیوس‌کننده بود: تکرار بی‌پایان بحثهای معلوم،

قاهره هیچ وقت بیش از آن زمان جهان وطن نبود.

در همان دوران تحصیل در کالج ویکتوریا بود که به تدریج متوجه جدایی کم و بیش مطلق میان زندگی ظاهر خود در مدرسه و زندگی درونی خود شدم؛ این زندگی درونی پیچیده و عمدتاً گنگ و بیان ناشدنی بود و من آن را عزیز می‌داشتم؛ بستر این زندگی عواطف و احساسهایی بود که ریشه در موسیقی، کتاب و خاطره‌ها داشت که با خیال‌پردازیها در آمیخته بود. من به یکپارچگی و آزادی میان خودهایم نیاز داشتم اما به نظر می‌رسید شکل گرفتن این یکپارچگی و آزادی تا به ابد به تعویق می‌افتد، هر چند از نظر زیرآستانه‌ای همچنان معتقد بودم که این یکپارچگی میان خودها سرانجام روزی تحقق خواهد یافت.

من تلاش پدرم را درک می‌کردم که برای فراهم آوردن زندگی خوبی برای خانواده‌ی خود می‌کوشید آمیزه‌سازش ناپذیری از غریزه‌ی سرکش پنهان و اراده‌ی ویکتوریایی آگاهانه به وجود آورد. آنچه ایمان پدرم را حفظ می‌کرد امریه‌ی تربیتی ساده‌ای بود که مدام از آن یاد می‌کرد. همیشه به من می‌گفت، «اگر چیزی آموزشی است، پس بکن». من همیشه سعی کرده‌ام بفهمم این «چیز» از نظر پدرم چیست و باید چه می‌کرده‌ام و همین کتاب شاهدهی است بر مدعای من. فقط امروز چند دهه بعد از مرگ اوست که می‌توانم هر دو روی میراثی را که برای من گذاشته است ببینم؛ این دور و به شکل

عدم توانایی مان در تعیین یک هدف جمعی، و می‌کرد.

میل آشکار همگان به این که تنها به حرفهای خودمان گوش بدهیم. اختصار را آنکه از این سمینار هیچ حاصل نشد جز پیش آگهی خوف انگیز شکست فلسطینیان در اسلو.

به سال ۱۹۹۲ بعد از چهل و پنج سال بازن و بچه‌هایم به فلسطین رفتیم؛ و این نخستین بار بود که فلسطین را می‌دیدند. ژوئیه‌ی سال ۱۹۹۳ برای کار روزنامه نگاری خودم تنها به قاهره رفتم، و در هر فرصتی به سراغ مکانهای آشنای گذشته می‌رفتم. در این مدت همیشه زیر نظر دکترای بودم، بی‌آنکه کاردرمانی خاصی انجام دهد، اما گهگاه یادآوری می‌کرد که بالاخره روزی احتیاج به شیمی درمانی پیدا می‌کنم. شیمی درمانی در ماه مارس ۱۹۹۴ آغاز گشت و آن زمان بود که فهمیدم، اگر نگویم وارد مرحله نهایی، دست کم مثل خروج آدم و حوا از باغ عدن وارد مرحله‌ی تازه‌ای از زندگی شده‌ام، که بازگشت به زندگی گذشته دیگر ممکن نیست. در ماه مه همان سال ۱۹۹۴ دست به کار نوشتن این کتاب شدم.

[ذکر] این جزئیات مهم‌اند، زیرا شیوه‌ای است که به کمک آن می‌توانم برای خود و برای خوانندگان توضیح بدهم که زمان این کتاب چه رابطه‌ی تنگاتنگی با زمان بیماری من، با مراحل و با فراز و نشیبها و نوسانهای آن دارد. به تدریج که بدنم ضعیف‌تر می‌شد، تعداد عفونتها و حمله‌های بیماری نیز افزایش می‌یافت، و این کتاب نیز بیش از پیش برایم مفهوم خاصی پیدا

تا اوایل دهه‌ی شصت زمانی بود که صرفاً تحمل اندیشیدن به گذشته‌ی خویش را نداشتم، به ویژه قاهره و اورشلیم را، یعنی دو شهری که به دو دسته دلایل متفاوت از دستم رفته بودند. به جای اورشلیم اسرائیل نشسته بود؛ و راه قاهره، به علت یکی از همان تصادفها به دلایل قانونی بی‌رحمانه بر من بسته بود. من که از سال ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۵ به مدت پانزده سال نتوانسته بودم قاهره را ببینم، یادهای آغازین زندگی در این شهر را جیره‌بندی کردم و از هر جیره به عنوان وسیله‌ای برای به خواب رفتن استفاده کرده‌ام، کاری که با گذشت زمان روز به روز مشکل‌تر شده است، و همین زمان نیز هاله‌ای را زایل کرده است که گرد بر گرد خوشبختی سالهای نخستین زندگی من نشسته بود و سبب شده است به صورت دوره‌ای پیچیده‌تر و مشکل‌تر سر برآورد. درونمایه‌ی (مضمون) بنیادین این کتاب برای خود من سر بر آوردن من دومی بوده است که دراز زمانی زیر سطح خصیصه‌های اجتماعی‌ای نهفته بوده است که ماهرانه به دست آمده و استادانه به کار رفته بوده‌اند؛ این خصیصه‌ها متعلق به منی است که پدر و مادرم می‌کوشیدند بسازند، یعنی همان «ادوارد» که گاه‌وبی‌گاه از او گفته‌ام؛ درونمایه‌ی دیگر این کتاب این است که چگونه تعدادی عزیمت که روزه‌به‌روز نیز به شکل خارق‌العاده‌ای افزایش می‌یابند، زندگی مرا از همان آغاز آشفته کرده بوده است. از نظر من هیچ چیزی دردناک‌تر

و طرفه آنکه خواستنی تر از آوارگیها زندگی مرا رقم نزده است: آوارگی از کشوری به کشور دیگر، از شهری به شهر دیگر، از سکونت گاهی به سکونت گاه دیگر، از زبانی به زبان دیگر، از محیطی به محیط دیگر، از کوی به کوی دیگر، که در همه این سالها نگذاشته‌اند جایی قرار بگیرم. تابستان سال ۱۹۵۱ مصر را ترک گفتم و دو هفته در لبنان ماندم، سه هفته در پاریس و لندن، و یک هفته نیز طول کشید تا با کشتی نیوآستردام از ساوثمیتون به نیویورک بروم و تتمه‌ی تحصیل خود را در ایالات متحده آغاز کنم. این تحصیلات شامل دبیرستان. دوره‌ی لیسانس تا پایان دوره‌ی دکترا بود که در مجموع یازده سال به درازا کشید، و تا به امروز نیز همچنان در این کشور زندگی می‌کنم. البته تابستانها نزد خانواده‌ام باز می‌گشتم اما این جداییها و بازگشتنها تجربه‌ی طولانی عذاب‌آوری بود، که عامل آن بی‌تردید رابطه‌ی پیچیده‌ی من با مادرم بود که پیوسته به من تذکر می‌داد ترک او غیرطبیعی‌ترین سرنوشتی است که دردناکانه به ضرورت نصیب او شده است («همه‌ی مردم بچه‌هایشان پهلوی خودشان هستند»). اواخر تابستان به ایالات متحده برمی‌گشتم اما هر سال هنگام برگشتن به آمریکا زخمهای کهنه دوباره سر باز می‌کردند، به نحوی که حس می‌کردم نخستین بار است که می‌خواهم از مادرم جدا شوم.

خاطره‌ی لطف مادرم در آن هفته‌های آخر اقامت من در قاهره به شکلی استثنایی و سخت و طرفه آنکه خواستنی تر از آوارگیها زندگی مرا رقم نزده است: آوارگی از کشوری به کشور دیگر، از شهری به شهر دیگر، از سکونت گاهی به سکونت گاه دیگر، از زبانی به زبان دیگر، از محیطی به محیط دیگر، از کوی به کوی دیگر، که در همه این سالها نگذاشته‌اند جایی قرار بگیرم. تابستان سال ۱۹۵۱ مصر را ترک گفتم و دو هفته در لبنان ماندم، سه هفته در پاریس و لندن، و یک هفته نیز طول کشید تا با کشتی نیوآستردام از ساوثمیتون به نیویورک بروم و تتمه‌ی تحصیل خود را در ایالات متحده آغاز کنم. این تحصیلات شامل دبیرستان. دوره‌ی لیسانس تا پایان دوره‌ی دکترا بود که در مجموع یازده سال به درازا کشید، و تا به امروز نیز همچنان در این کشور زندگی می‌کنم. البته تابستانها نزد خانواده‌ام باز می‌گشتم اما این جداییها و بازگشتنها تجربه‌ی طولانی عذاب‌آوری بود، که عامل آن بی‌تردید رابطه‌ی پیچیده‌ی من با مادرم بود که پیوسته به من تذکر می‌داد ترک او غیرطبیعی‌ترین سرنوشتی است که دردناکانه به ضرورت نصیب او شده است («همه‌ی مردم بچه‌هایشان پهلوی خودشان هستند»). اواخر تابستان به ایالات متحده برمی‌گشتم اما هر سال هنگام برگشتن به آمریکا زخمهای کهنه دوباره سر باز می‌کردند، به نحوی که حس می‌کردم نخستین بار است که می‌خواهم از مادرم جدا شوم.

کردم. بداهه سازی می کردم، و چیزهایی را به طریق حیرت انگیز و اغلب دردناکی مهار می کردم. هر چند ممکن است مضحک به نظر آید، اما هنوز هم تا به امروز حس می کنم از وطن دور مانده ام، و هر چند خودم معتقدم در این مورد که اگر در جهان عرب مانده بودم یا اگر در اروپا تحصیل یا زندگی کرده بودم امروز زندگی «بهتری» داشتم یا نه دچار توهم نیستم، اما هنوز هم ته دل احساس غبن می کنم. اکنون که فشار شتاب زمان و به پایان رسیدن آن را حس می کنم، این خاطرات از زاویه ای بازسازی تجربه ای رفتن و فراق است. اکنون سی و هفت سال است که در نیویورک زندگی می کنم، با این همه همیشه احساس موقتی بودن می کنم که این خود بیش از آنکه نشان از امتیازی باشد، بیانگر سوگم کردگی ای است که سهم من شده است. در کالج ویکتوریا جنگ از پدیده های همیشگی زندگی روزانه بود، بی آنکه مسکنی در کار باشد: نه مقامات مدرسه مسکنی به ما عرضه می کردند و نه ما که دانش آموز بودیم، می پذیرفتیم. دیری نگذشت که یاد گرفتم در ایالات متحده آدمی هرگز به درستی نمی فهمد چرا یا بر اساس چه معیاری داوری اش می کنند، درست مثل خود من، که معیارهای انتخاب بالنسبه عینی بود، مثل نمره، امتیاز و بُرد در مسابقه، اما معلوم نبود به چه دلیلی مرا برای احراز نقش یا مقامی که حَقَم بود ناکافی تشخیص می دادند. دیری نگذشت که چیزی کشف کردم و آن اینکه باید خود را در مقابل قدرت بپایم؛ به علاوه می دیدم تلاش می کنند مرا خاموش کنند یا تلاش می کنند از من کس دیگری بسازند، از این رو می بایست مکانیسم یا سائقه ای در خود بپرورانم و اجازه ندهم با این تلاشها مرا نومید کنند و بکوشم همانی باشم که خود می خواستم باشم و نه کسی بشوم که آنها می خواستند. به علاوه دیری نیاید که نکته دیگری برایم روشن گشت و آن این که به علت احساس غربت دُچار سوگم کردگی می شوم و تنها به اتکای شخص خود باید از پس برنامه های روزانه ی هرمون برآیم، و کسی نیست مرا یاری کند جز مادرم که کلمات نصیحت آمیز او از طریق ی نامه های هفتگی اش به من می رسید. از نظر تحصیلی، اوضاع بالنسبه آسان و حتی گاهی به راستی لذت بخش بود. در کالج ویکتوریا صرفاً با مطالب خشک سر و کار داشتیم، که هیچ کدام شان زیبا یا طبقه بندی نشده بود، در حالی که اینجا در هرمون بیشتر چیزهایی که از ما می خواستند پیشاپیش از طریق دستورالعملهای ساده شده و مبسوط و آراسته آماده شده بودند. موفقیت اصلی من در زمینه ی موسیقی بود، که همراه با مذهب، نقش بنیادینی در برنامه های مدرسه ی ماونت هرمون ایفا می کرد. سعی کردم وارد گروه کر کلیسای کوچک مدرسه شوم که موفق نیز شدم؛ به علاوه عضو گروه آواز چند صدایی مدرسه نیز شدم که به کلی غیر مذهبی بود

اوایل دسامبر سال ۱۹۵۱ با کمال تأسف دیگر با نام «اد سعید» برای همه امریکایی شده بودم؛

اوایل بهار سال ۱۹۵۲ حس تنهایی فلج کننده‌ی خویش را به حالت تعلیق در آوردم - یعنی همان دل‌تنگی برای مادرم، برای اتاقم، برای صداهای آشنا و اشیایی که تجسّد زیباییهای قاهره بودند - و اجازه دادم من دیگری که کمتر احساساتی و بیشتر توانا بود به جای من پیشین بنشیند. چهل سال بعد همین فرایند روی داد، و آن زمانی بود که تشخیص دادند سرطان خون دارم و ناگهان دیدم مدتی است به کلی اسیر افکار سیاه شده‌ام و به رنج و مرگی می‌اندیشم که در راه است. سال اول لازم بود در کلاس ساده دلانه‌ای (که بی‌تردید از اختراعات دکتر مودی بود) شرکت کنیم که هدف از تشکیل آن ارتقای سطح دینداری بود. این کلاس تکرار همان مطالبی بود که زمان آمادگی برای عضویت در کلیسا گذرانده بودم؛ اما گذشته از این مطالب این کلاس شامل تجزیه و تحلیل واژه به واژه و باید گفت، بنیادگرایانه‌ی عهد عتیق بود، که از آنچه فکر می‌کردم از نظر انسانی امکان پذیر است فراتر می‌رفت. اگر نمرات قبلی و سوابق من خوب نبود، مجبور می‌شدم سال آخر با همان معلم سابق کتاب مقدس (عالی جناب چستر نامی) کار کنم و همان عهد عتیق را به عنوان متن بخوانم، اما در عوض به من اجازه دادند انجیل چهار را بگیرم که معلم آن کشیش مدرسه و یکی از مریبان شنا به نام عالی جناب

کلاسیک بخوانیم، از افلاطون و ارسطو تا عصر روشنگری تا کی‌یرگارد. با همه‌ی تلاشی که می‌کردم هرگز ورزشکار موفقی نشدم. جزو تیم تنیس و شنا بودم و در مسابقه‌ها نیز برنده می‌شدم، اما رقابتهای عملی اغلب از نظر جسمی مرا بیمار می‌کرد. میانه‌های سال دوم که همه به فکر نام نویسی در کالج بودیم، دیگر آگاهانه فهمیده بودم که در آینده‌ی نزدیک بازگشت به قاهره ممکن نیست. هفته‌های آخری که در هرمون بودم به این فکر افتادم که هر چند در همه‌ی فعالیت‌هایم دانش آموز برجسته‌ای بودم، اما نوعی موجود ناقص الخلقه بودم، بچه‌ی عجیب و غریب و کمی غیرعادی بودم. من در مسابقه‌های ادبی و مسابقه‌های مهم شنا و تنیس برنده شده بودم، در کار تحصیل برجسته بودم، پیانیست ممتازی شده بودم. با این همه توان کسب «توانمندی روحی و اخلاقی‌ای» را نداشتم (برای توصیف این حالت نمی‌توانم عبارت بهتری پیدا کنم) که تأیید همه‌ی جنبه‌ی مدرسه‌ی می‌توانست به من ارزانی دارد. همه مرا به عنوان شخصی می‌شناختند که مغز نیرومند و گذشته‌ای غیرعادی دارد، اما من در کل جزو زندگی جمعی مدرسه نبودم. چیزی کم می‌آمد. چیزی که بعدها کشف کردم «حالت یا نگرش مناسب» نام دارد.

در سال ۱۹۴۲ و ۱۹۴۸ بیماری پدرم مراد چار تشویش کرد اما خوشبختانه به شدت بیماری آگاهی چندانی نداشتم. در آن زمان هیچ درکی

و به رنج و مرگی می‌اندیشم که در راه است. سال اول لازم بود در کلاس ساده دلانه‌ای (که بی‌تردید از اختراعات دکتر مودی بود) شرکت کنیم که هدف از تشکیل آن ارتقای سطح دینداری بود. این کلاس تکرار همان مطالبی بود که زمان آمادگی برای عضویت در کلیسا گذرانده بودم؛ اما گذشته از این مطالب این کلاس شامل تجزیه و تحلیل واژه به واژه و باید گفت، بنیادگرایانه‌ی عهد عتیق بود، که از آنچه فکر می‌کردم از نظر انسانی امکان پذیر است فراتر می‌رفت. اگر نمرات قبلی و سوابق من خوب نبود، مجبور می‌شدم سال آخر با همان معلم سابق کتاب مقدس (عالی جناب چستر نامی) کار کنم و همان عهد عتیق را به عنوان متن بخوانم، اما در عوض به من اجازه دادند انجیل چهار را بگیرم که معلم آن کشیش مدرسه و یکی از مریبان شنا به نام عالی جناب وایت بود. من هفده ساله بودم، اما به یمن آزاداندیشی و فقدان مطلق جذمیّت در عالی جناب وایت توانستیم یک دوره‌ی عالی فلسفه‌ی

از واقعیت مرگ یا حتی واقعیت بیماریهای جسمی طولانی و فرساینده نداشتم. در این هر دو مورد به یاد دارم پدرم را انگار از فاصله‌ی امنی تماشا می‌کردم، با حالتی نگران اما گسلیده. اما این دفعه فرق داشت. بعدها فهمیدم که تهاجم سرطان در نخستین گام به معنای مداخله‌ی برگشت‌ناپذیر در جایی بود که به گمان من خلوت مقدس خانواده‌ی من به حساب می‌آمد و این همان خانواده و خلوتی بود که در میان آن به من چه سخت گذشته بود.

وخامت بیماری پدرم نقش آگاهنده‌ی زود هنگامی را ایفا کرد که از میرندگی پدرم و نیز خودم به من می‌گفت و در عین حال به من می‌نمایاند که قلمرویی که پدرم در خاورمیانه

برای مان تدارک دیده است نیز همچون عمر ما دستخوش ناپایداری و ناپیوستگی است: این قلمرویی که پدرم برای مان پرداخته بود به صورت خانه بود، پناهگاه بود، نوعی منزلگاه بود که پایه‌های اصلی آن در قاهره، دور و فلسطین قرارداد داشت. بیست سال بعد از مرگ او، در جریان یک جلسه‌ی روانکاوی که هسته‌ی آن گلایه‌های من نسبت به رفتار پدرم با من بود، به نوعی کشف و شهود دست یافتیم. و اشک ریختم، اشک اندوه و ندامت برای هردو نفرمان، و برای آن سالهای تعارض و کشمکش درون

سوز، سالهایی که پر خاشگری سلطه جویانه و ناتوانی او در بیان هر گونه احساس با ترحم جویی و حالت دفاعی من دست‌یکی کردند و ما دو تن را از هم دور ساختند. در آن لحظه

دستخوش احساسات شدم، زیرا به ناگاه دریافتم در همه‌ی این سالها چه تلاشی کرده بود تا خود را بیان کند، اما نه خلق و خو و نه پس زمینه‌ی او هیچ کدام او را یاری نکردند؛ پدرم برای بیان عواطف خود مجهز نبود. شاید انسداد او دلایل ادیپی داشت، یا شاید هم مادرم با آن مهارتی که در کار دوسوگری داشت زیر پای او را خالی کرده بود. شکاف میان من و پدرم را سکوتی ماندگار رقم زده بود، و درک همین پدیده بود که در اتاق روان در مانگر مرا به گریه انداخت، و به من امکان داد با نگاهی رهایی‌بخش او را نگاه کنم، او را و ناشی‌گری او را و علاقه‌ی نخراشیده اما محسوس او را که نسبت به تنها پسر خود داشت.

در مجموعه رویدادهای بی‌ثبات و اغلب آزارنده، دیری نگذشت که مادرم به مقام یک ناصریست راستین و مؤمن رسید، و این درست نکته‌ی مقابل پسرخاله‌ها و دوستان او بود که همه مثل مادرم متعصب اما متعلق به جناح مسیحی راست افراطی بودند. اغلب که مادرم در باب پان عربیسم سوسیالیستی ناصر داد سخن می‌داد و مؤعظه می‌کرد حتی مرا هم عصبانی می‌کرد، و بدتر آنکه روزی یکی از پسرخاله‌هایش را دیدم که بی‌اختیار با نگاهی تحقیرآمیز و طردکننده او را نگاه می‌کند.

من امروز با ناراحتی بسیار ضربه‌ی سخت روانی شکست کامل اعراب را در جنگ ۱۹۶۷ به یاد می‌آورم. با پایان گرفتن دوره‌ی تحصیل به قاهره بازگشتم، اما دیری نپایید که دریافتم

آنچه در دوران تبعید در ایالات متحده درباره‌ی قاهره و با ثبات بودن آن می‌اندیشیدم چندان هم دقیق نبوده‌است. بلا تکلیفی تازه‌ای به چشم می‌خورد: مکانی که روزگاری بهشت آرامش خارجیان بود به تدریج پایداری خود را از دست می‌داد. اقامتم در آمریکا کم‌کم مرا از عادت‌های قاهره دور می‌کرد؛ اندیشه‌ها، رفتار، گفتار و روابط گذشته را از من می‌گرفت. لهجه و لباس پوشیدنم کم‌کم عوض شد؛ حیطة اختیاراتم چه در مدرسه و چه بعدها در کالج تغییر کرد؛ گفتار و پندارم دستخوش دگرگونی عمیقی می‌شد که مرا از حتمیتهای راحت زندگی قاهره سخت دور می‌کرد.

پرینستون در دهه‌ی پنجاه غیر سیاسی، از خود راضی و بی‌خبر بود: در آن زمان در پرینستون گروهی به مفهوم سیاسی آن، وجود نداشت؛ در واپسین دوران تحصیل در پرینستون، موجود نا تمام سردرگمی بودم که به چند پاره‌ی متفاوت تقسیم شده بود: عرب، موسیقی‌دان، روشنفکر جوان، آدم عجیب و غریب منزوی، دانشجوی وظیفه شناس، وصله ناجور سیاسی. باید اضافه کنم که پدرم به وضوح دارای حس مالکیت بود؛ من هرگز صاحب حس مالکیت نشدم؛ به علاوه بر عقیده‌ی خودم به شیوه‌ای زیرکانه و خاموش هرگز به من اجازه نداد این حس مالکیت در من شکل بگیرد. از آنجا که عملاً پدرم تنها کسی بود که در کار تجارت دخالت داشت و تنها مالک انحصاری آن شد، بر همه چیز مسلط بود و نقش آن را هم

به تمام معنی کلمه بازی می‌کرد. سال ۱۹۶۷ به هم ریختگی بیشتری به همراه آورد، در حالی که از نظر من به هم ریختگی سال ۱۹۶۷ مظهر به هم ریختگی بزرگ بود، به هم ریختگی‌ای که همه خسرانهای دیگر را شامل می‌گشت، دنیای گمشده‌ی سالهای کودکی و نوجوانی مرا، سالهای تحصیلات غیرسیاسی مرا، و تصور این که بورس و تدریس در دانشگاه کلمبیا آزاد و فارغ از چیزهای دیگری است، و خسرانها و از دست دادنهای دیگر. بعد از سال ۱۹۶۷ زیر و رو شدم، کس دیگری شدم؛ ضربه‌ی جنگ مرا به همان نقطه‌ی آغاز برگرداند، به مبارزه به خاطر فلسطین و در پی آن قدم به صحنه خاورمیانه‌ای گذاشتم که به تازگی دگرگون شده بود، آن هم به عنوان عضوی از جنبش فلسطین، جنبشی که اواخر دهه‌ی شصت و تمام دهه‌ی هفتاد نخست در امان و بعد در بیروت سر بلند کرد و شکل گرفت؛ قدرت ستیزی من بود، نیاز به درهم شکستن سکوتی بود که بر ما تحمیل شده بود، و مهم‌تر از همه رجعت به حالت اولیه‌ی چیزی بود که سازش ناپذیر بود، تا در نهایت نظم دستگاه ناعادلانه فروریزد و از پیش پا برداشته شود. در زندگی من ناهمخوانیهای بسیاری وجود دارد و با این همه ناهمخوانی آموخته‌ام که در عمل بهتر است همیشه کاملاً درست نگویم، همیشه حق با من نباشد و همچنان «خارج از مکان» باشم.